

**بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ**

## اطلاعات اثر:

نویسنده:

آبی (زینب.م)

نام اثر:

گارد لNF و نایره

نوع اثر:

داستان

سطح اثر:

نقره ای

ژانر اثر:

تخیلی، ماجراجویی، فانتزی، معمایی، هیجانی

تعداد صفحات:

۶۱

اختصاصی بودن اثر:

خیر

حقوق اثر:

(تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)

## لینک های اثر:

لینک تایپیک اثر در انجمن:

[\(کلیک کنید\)](#)

لینک نمایه نویسنده:

[\(کلیک کنید\)](#)

تایپ آثار

لینک انجمن رمانیک:

[\(کلیک کنید\)](#)

لینک سایت اصلی رمانیک:

[\(کلیک کنید\)](#)



### تیم اجرایی اثر:

کپیست:  
Mohammad MZ

طراح جلد:  
حیدر

منتقد:  
Fenrir

ویراستار:  
Mahdiah

خلاصه:

تمرکز کرد به برترین خاطرات تمام عمرش نگاهی انداخت. قدرت و نیروی‌های مختلف را در ذره ذره خورش حس می‌کرد! حال، آماده بود تا با هر کسی مبارزه کند! حتی گر دشمن یکی از عزیزانش باشد!

سخن نویسنده:

همه‌ی شخصیت‌های اصلی داستان واقعی هستند.

گارد لNF و نایره: نگهبانان آب و آتش

R O M A N I K

باز مثل همیشه دایانا را راضی کردند اولین نفر وارد شود. همیشه همین بود، او زیادی ساده بود و حال را می‌دید، نه بعدها را.

دستش را به در زد و آرام هولش داد. آب دهانش را قورت داد و نگاهی به آفرین انداخت. آفرین با تکان دادن سرش به او اطمینان داد و او هم با لبخند، بدون فکر کردن وارد آن خانه‌ی خراب و متروکه شد.

بعد این‌که کامل وارد شد، ناگاه با صدای عربده کسری خشکش زد و بهت زده برگشت.

با دیدن خنده‌های مسخره‌ی کسری، مثل همیشه بغض کرد. با حرص به سوی او گام برداشت و به محض این‌که به کسری رسید، پایش را بالا کشید و محکم در صورتش فرود آورد.

- جای این مسخره بازی‌ها، اگه جنم داری خودت برو داخل. مرتیکه‌ی نفهم!

بدون توجه به نگاه‌های بهت‌زده مازیار و فرزاد، خنده‌های آفرین و نفس‌های پرحرص کسری، با سرعت بیش‌تری وارد خانه شد.

مدام زیر لب به زمین و زمان دشنام می‌داد. بعد گذشتن از آن راهروی گلی با دیوارهای پوسیده، به در چوبی رسید.

لحظه‌ای تمام فیلم‌های ترسناکی که در طول پانزده سال عمرش دیده بود، جلوی چشمش آمد. نفس عمیقی کشید و آرام درب سرد چوبی را به جلو هل داد.

خانه بزرگی بود. حدس زد در آن زلزله‌ی ده‌ها سال پیش که پدر بزرگش برایش تعریف کرده بود، این خانه این‌قدر بهم ریخته و خراب شده باشد.

احساس کرد جراتش ته کشیده. با صدای بلندی بقیه را صدا زد.

- مازی! فری! کسی! آبی جمع کنید بیاید، خیلی باحاله!

اگر می گفت ترسیده تا مدت ها سوژه خندیدن کسری و فرزاد بود. با شنیدن صداهای پا که بی شباهت به دویدن گله اسب نبود، کمی دلش گرم شد. مثل همیشه به قول معروف، وحشی بودند!

\*\*\*

فرزاد با نیش بازش نزدیک دایانا شد و گفت:

- آبی دمت گرم! باز کله خر بازیته گل کرد؟

دایانا هم خنده ای کرد و سری تکان داد. فرزاد پنج سال بزرگ تر بود؛ ولی بیش تر مواقع دایانا را "آبی" صدا میزد.

آفرین باز رئیس بازیته گل کرد و دست به کمر، شروع به دستور دادن کرد:

R O M A N I K

- خب فرزاد تو برو اون جا که شبیه آشپزخونه اس، دانی تو هم بیا با هم بریم. کسری و مازی هم برید اون اتاقه که ته پذیراییه.

خانه بزرگ و جالبی بود، تنها یک طبقه بود و آدم را یاد خانه های قدیمی می انداخت که چند خانواده با هم در آن زندگی می کردند.

چهار اتاق تقریباً بزرگ داشت که همه ی آنها دو در بود و به یک دیگر متصل میشد. آفرین و دایانا درباره این که چرا خانه این گونه قدیمی است؛ اما بیرونش به پوشیدگی داخل نیست، بچ بچ می کردند.

- آفرین و دایانا، جمع کنید بیاید ببینید چی یافتم!

- غلط نخور اول من پیداش کردم، بعد تو مثل گراز شیرجه زدی روی من بدبخت.

صدای بشاش مازیار و حرص خوردن کسری بود که باز مثل همیشه جر و بحث می کردند.

آفرین و دایانا با قدمهای بلند خود را به اتاق ته پذیرایی رساندند. چینش و فضای اتاق با اتاقهای دیگر متفاوت تر و بزرگ تر بود!

یک تخت خواب بزرگ و شکسته شده، گوشه اتاق قرار داشت که کلی تار عنکبوت به آن آویزان بود. کلی تکه چوب و روزنامه باطله کف اتاق ریخته بود و فضای اتاق به شکل عجیبی خفه و بوی نم خاصی می داد.

فرزاد گفت:

- بچه ها فکر کنید مثل این فیلم ترسناک ها الان صدای قدم بیاد و در اتاق بسته بشه!

بعد تمام شدن حرفش، همگی شروع کردند به خندیدن. دایانا نزدیک میز آرایش چوبی رنگی که آینه بزرگی روی آن قرار داشت، شد و خود را در آینه نگاه کرد.

موهای تیره رنگش را مرتب و شالش را روی سرش درست کرد و عینکش را بالاتر کشید. آفرین و دایانا، در یک سال به دنیا آمدند. مازیار پسر عمه اش و آفرین دختر عمویش بود. کسری هم پسرخاله اش بود. از همه هم سنش بیش تر بود، بیست و یک سال سن داشت؛ اما باز همانند بچه ها رفتار می کرد.

فرزاد هم که بیست سال داشت و همیشه طابع جمع.

از زمانی که به یاد داشتند، همه‌شان هر پنج نفر در اکثر خاطرات هم بودند. هر کدام یک نسبتی داشتند که نام "فامیل" را به یدک می‌کشید.

- خب پلشتان عزیز! برای چی غار می‌کردین؟

با صدای دایانا، سعی کردند جدی باشند. آفرین پاکتی را که در دست مازیار بود را قاپید و روی لبه تخت خواب شکسته ایستاد.

کمی دور و برش را نگاه کرد. پشت پاکت را با صدای بلندی خواند:

- بچه‌ها پشتش نوشته "تنها بانوان آتش و آب حق باز کردن پاکت را دارند" واه! سر کاریه؟! \*

\*\*\*

دایانا با تعجب پاکت را از دست آفرین کش رفت. پاکت را برگرداند و نوشته ریز را بلند خواند.

R O M A N I K

- هنوز هم هست!

عینکش را برای دید بهتر بالاتر کشید و کمی هم خم شد

دایانا: هر شخصی غیر هر دو بانو با هم، سعی در باز کردن پاکت بکند، به نفرین سرخ آبی مبتلا خواهد شد.

بعد خواندن جمله، سکوت خانه را فرا گرفت. هر کسی در چشمان بغل دستی خود نگاهی انداخت و باز به سمت دیگر خود نگاه کرد. یک‌دفعه بوم!



شیشه‌های پر ترک خانه از صدای خنده‌های این پنج نفر به لرزه درآمده بود. بلند-بلند قهقهه می‌زدند.

کسری با خنده گفت:

- وای خدا! بده من، من بازش کنم تا نفرین بشم!

باز خندید.

مازیار: نه خیرم، من قدرت صاعقه دارم بده من چیزیم نمیشه!

با این حرف‌ها بلندتر می‌خندیدند.

دایانا که از خنده‌ی فراوان دل درد گرفته بود، به سمت همان آئینه گام برداشت و باز به خود زل زد.

عینکش را باز کمی تنظیم کرد، روی عینکش وسواس خاصی داشت. از داخل آئینه، با دیدن چیزی که کنار تخت بود، "هین" بلندی کشید. مازیار یک ابرویش بالا پرید.

مازیار: دنی یا باز مثل همیشه توهم زدی یا دوباره داری اسکل می‌کنی. کدوم گزینه؟

فرزاد دستش را انداخت دور گردن مازیار، چون قدش از مازیار کوتاه‌تر بود، گردن مازیار را به پایین کشید. مازیار سنش کمتر بود؛ اما قدش از کسری و فرزاد بلندتر بود.

دستش را درازتر کرد و کنار یقه کسرا را هم گرفت. بعد این که دستش را دور کسرا حلقه کرد، رو کرد سمت دخترها و گفت:

- خب! باز هم دو تا دایره سفید شبیه چشم دیدی یا سایه‌ی سرد؟

با اتمام حرفش، پسرها شروع به خندیدن کردند. همدیگر را می‌زدند و علاوه بر تشویق فرزاد، دایانا را هم تمسخر می‌کردند.

دایانا با تمام خشم و نفرتش به فرزاد نگاه کرد. به شکل عجیبی آفتاب ظهر، سیاه شد. ابرهای تیره به سرعت هوای روشن و سوزان تابستان را همانند غروب‌های تیره‌ی پاییز کردند.

با لرزش زیر پاهایشان به خود آمدند و شروع کردند به جیغ زدن و عربده کشیدن. دایانا تازه به خود آمد و اطرافش را درک کرد. گیج اطراف را نگاه می‌کرد و پلک میزد. آفرین دستش را گرفت و هر دو با عجله از اتاق خارج شدند.

خاک و سنگ ریزه‌های ریز و درشت بر سرشان می‌ریخت. شیشه‌های نیمه شکسته به کل پودر شده بودند. صدای جیغ آفرین و عربده‌های پسرها بر اعصاب دایانا خدشه می‌انداخت. سقف درحال ریزش کامل بود و آن‌ها کاملاً سرگردان و هولزده شده بودند. با هر زوری که بود موفق شدند قبل تخریب کامل، از خانه خارج شوند.

\*\*\*

R O M A N I K

به خاطر ظواهر گروهی، همه یک دست، سر تا پا مشکی به تن کرده بودند و حال به کل با خاک و گچ یکسان شدند.

مازیار به خاطر مشکل تنفسی که داشت، سرفه‌های سنگینی می‌کرد. کسری از داخل یکی از جیب‌های شلوارش جیبش بطری آبی خارج کرد و به فرزاد داد.

همگی گیج بودند. چرا همچین اتفاقی افتاد؟ آن ابرهای تیره حال باید باشند؛ اما الان آسمان حتی از قبل ورودشان به خانه صاف‌تر و خورشید نورانی‌تر است.

دایانا با اخم کم‌رنگی به خانه نگریست. همه چیز آرام بود. تنها تغییر شیشه‌های نیمه شکسته بودند که پودر شدند.

عینکش را از چشمانش خارج کرد و به خاک‌هایش نگریست. با اخم گوشه‌ی شالش را بالا آورد و شروع به تمیز کردن عینک کرد.

فرزاد: کسری؟ اون پاکته دستته؟

کسری با اخم دستش را درون جیب مخفی داخل پیراهنش کرد و پاکت را درآورد. فرزاد پاکت را گرفت و بار دیگر دقیق نوشته‌ها را خواند.

- بچه‌ها فکر کنم واقعیه!

با حرف فرزاد، ابروهای بقیه بالا پرید. کم پیش می‌آمد که او در این روابط حرفی بزند. به خصوص در این زمان که جانشان در خطر جدی بود.

آفرین پوزخندی زد و پاکت را از دست فرزاد قاپید. قبل هر اعتراضی از سوی فرزاد، همراه پاکت سمت دایانا رفت.

- دنی خطش رو ببین! خیلی خرچنگ قورباغه‌ایه! مطمئناً سر کاریه!

دایانا اخمی کرد و گوشه پاکت را گرفت. آفرین مانع او میشد و پاکت را نمی‌داد. بعد کلی کلنجار رفتن و همدیگر را دشنام دادن، پاکت پاره شد.

به محض شنیدن صدای پاره شدن، پاکت را روی زمین انداختند. مازیار که حالش بهتر شده بود، سمت پاکت رفت و کامل بازش کرد. درونش دو جعبه کوچک، با رنگ آبی و قرمز بود!

باز هم جعبه‌ها را باز کرد و با دیدن درونشان، پوزخندی زد. دخترها سوالی به او می‌نگریستند.

مازیار: بیا! دیدی گفتم اسکل شدیم! این همه وزن داشت بعد خالیه. هه! مسخره! حتماً از کاغذ ضخیم استفاده کردن که سنگین شده.

دایانا با تعجب فرزاد را کنار زد و به جایی که جعبه‌ها را انداخته بود، نگاه کرد. با دیدن آن همه وسایل، چشمانش بازتر نمی‌شدند.

کسری و فرزاد دست مازیار را گرفتند و دنبال خود کشیدند.

کسری: دنی و فری، ما می‌خوایم بریم خونه فرزاد این‌ها شما نمیاید؟

دایانا چشم از آن وسایل‌ها بر نمی‌داشت. سرش را به علامت منفی تکان داد و خم شد.

- فکر کردم خل شدم! تو هم می‌بینیش؟

دایانا سرش را بلند کرد و متعجب به آفرین نگریست. این حرف‌ها از او واقعاً بعید بود! سرش را به معنای "موافقت" تکان داد و سراغ پاکت پاره شده رفت.

امروز به قدری شوک‌های سنگین چشیده بودند که تا آخر عمرشان، هیچ وقت از خاطرشان نمی‌رفت.

- آفرین بین چرا جعبه‌ها بزرگ‌تر از پاکتن؟ چرا اون‌ها ندیدنش ولی تو هم مثل من می‌بینی؟ اصلاً چرا جعبه‌ها توی پاکته؟ توی اون خونه چیزی تو سرمون نخورد؟

آفرین هم مانند دایانا کل اتفاقات را حلاجی می‌کرد. هیچ چیز با عقل جور در نمی‌آمد!

\*\*\*

دایانا از گرمای زیاد بیزار بود. وسایلها را جمع کرد و پیشنهاد داد به باغ پدربزرگشان که آن طرف ده بود، بروند. قبل برداشتن وسایل، لباسهای همدیگر را تکان دادند. بعد درست کردن شالها و موهایشان، راه افتادند.

سر راه به اجبار با آشنایان سلام و احوالپرسی می کردند. به وسط جاده خاکی زمینهای پدربزرگشان که رسیدند، آفرین ایستاد. با شک به رو به رویش زل زده بود. دایانا دستی جلوی صورتش تکان داد؛ اما انگار آفرین متوجهش نشد.

چاره‌ی دیگری نداشت. دستش را بالا آورد و محکم پس گردن آفرین فرود آورد. آفرین که انتظارش را نداد جیغی زد و خشمگین دایانا را نگاه کرد.

سرش را به سرعت به قبل برگرداند و باز به جای قبلی که خیره شده بود، خیره شد. دایانا طاقت نیاورد شروع کرد به سوال پرسیدن.

- چی شده؟ چی می بینی؟ توهم زدی؟ خوبی؟

آفرین سرش را برگرداند و به دایانا نگاه کرد. انگار بنیه‌اش برای این همه شوک در یک روز خیلی کم بود.

- تو... تو اون رو ندیدی؟ همون حرارته؟

دایانا از شدت گنگی حرف آفرین، سرش را کمی کج کرد و به آفرین زل زد.

- فری شاید باورت نشه، ولی هیچی ندیدم!

آفرین نفس عمیقی کشید و با شانه‌های آویزان، ادامه مسیر را رفت.

- خب فقط حرارت بود؟ شاید جن باشه! یا... .

- میشه دهنتم رو ببندی؟! -

دایانا بعد تشر آفرین، خنثی به او نگریست. در دل خود را دشنام می‌داد که چرا باید دلش به حال همچین کسی بسوزد؟

بعد از چندی، به مقصد خود رسیدند. از تپه‌ی کوچک بالا رفتند و از جوی کوچک آب رد شدند. به وسط باغ، درست میان نهال‌های بلند درخت سیب که مخفی‌گاهشان بود، رسیدند. وسایل را زمین گذاشتند و روی علف‌های سبز و تازه نشستند. تک-تک وسایل را از جعبه‌ها برداشتند و شروع به بررسی آن کردند.

آفرین گردنبندش ضلعی کوچکی که تنها توانست از آن همه اشکال عجیب قرمز، شعله‌ی آتش را وسط آن گردنبند برنزی، شناسایی کند. احساس آشنا و عجیبی به آن تو گردنی جالب داشت.

دایانا پاکت نامه سفید رنگی که درون جعبه آبی رنگ بود را برداشت و به آرامی باز کرد. بسیار کهنه و پوسیده به نظر می‌رسید. تکه کاغذ زرد و بزرگی درونش بود، به آرامی باز کرد و داخلش را نگاه کرد.

شوکه شد. انگار حروف در حال حرکت بودند. بعد چند لحظه، حروف ایستادند و قابل خوانا شدند. به شکل عجیبی به چند زبان بود و جالب‌تر از آن در لا به لای آن‌ها زبان فارسی هم موجود بود.

با سرعت آفرین را صدا زد و شروع به خواندن نامه کرد.

- "سلام من به برترین بانوی نسل آب! تمام سرزمین آذربایجان توی دردسر افتاده و از شما خواهشمند هستیم که برگردین و حکم پدر را نادیده بگیرید. فرماندهان و مردمان سرزمین هم از شما حمایت خواهند کرد، پس بدون هیچ شک و ترسی برگردید.

خواهشمندم که منه حقیر را هم بابت گستاخیم عفو کرده باشید. مخلص شما، آذرخش، دستیار فرمانده اورانوس".

بهت زده به آفرین زل زد. هر دو هم خنده‌شان گرفته بود، هم دلشوره عجیبی پیدا کرده بودند.

\*\*\*

نام‌های "آذرخش" و "فرمانده اورانوس" بسیار برای دایانا آشنا بود؛ اما هر چه سعی کرد، چیزی یادش نیامد.

به ساعت مچی مشکی رنگ دستش نگاه کرد. ساعت چهار و نیم بود و باید قبل غروب آفتاب به خانه باز می‌گشتند.

R O M A N I K

بقیه وسایل را هم دید زدند، جز یک خنجر تمام مشکی و دو دست‌بند مروارید که یکی رنگ سفید، قرمز بود و دیگری آبی و مشکی. تنها چیزی که هر دو به آن حس بدی داشتند، تکه چرم تیره و عجیبی بود که طرح‌های عجیب‌تری بر رویش گلدوزی شده بود، وجود نداشت.

با صدای پای گوسفندان و هوارهای چوبان‌ها، به سرعت تمامی وسایل را جمع کردند و تا جایی که توانستند دویدند و دور شدند.

پدر بزرگشان همیشه درباره ذات کثیف چوبان‌های ده به آن‌ها هشدار داده بود. می‌گفت که تنها هرگز به باغ نروند، مگر نه باید منتظر هر اتفاقی باشند. ممکن است چوپان‌ها بلایی به سرشان بیاورند یا از سمت گرگ‌ها و شغال‌ها آسیب ببینند.

به محض این‌که توی جاده افتادند، ایستادند و شروع کردند به نفس نفس زدن. از وقتی که پدرهایشان آن‌ها را سپرده بود به پدر بزرگ، باید تا جایی که می‌توانستند احتیاط می‌کردند. مگر نه دیگر اجازه ماندن بدون پدر مادرشان در روستا را نداشتند.

- دانی؟ یک تصمیمی دارم. تو هم هستی؟ البته... بهتره باشی!

دایانا با صدای آفرین، سرش را بلند کرد و منتظر به او زل زد.

- خب ما دیگه پانزده سالمون شده، مازیار هم سنمونه و فرزاد و کسری هم که پنج یا شیش سالی ازمون بزرگ‌ترن. دیگه بزرگ شدیم، بهتره دیگه باهاشون نگردیم. می‌دونی... اصلاً دلم نمی‌خواد رومون لقب بذارن!

هر دو در فکر عمیقی بودند. دایانا کاملاً با حرف‌های آفرین موافق بود. اصلاً درست نبود که در این سن، آن هم در مکانی همانند روستایشان که ذهن‌های پوسیده و قدیمی داشتند، با پسرها بگردند.

- اوهوم. اصلاً بهشون نیازی نداریم. من و تو خودمون همه کار می‌کنیم!

خنده‌ای کردند و دوشا دوش هم به راه افتادند. بعد کلی راه رفتن، به حیاط بزرگ خانه پدریشان رسیدند.

این خانه و حیاط را از جانیشان هم بیش‌تر دوست داشتند. بهترین خاطراتشان را در این‌جا گذرانده بودند.



وسایل‌ها را گوشه دیوار، کنار درخت به مخفی کردند و تا خانه مسابقه‌ی دو گذاشتند.

دور تا دور حیاط، پر از درختان آلو و به بود. حیاط خیلی بزرگی داشتند، سمت چپ حیاط را حصار چوبی کشیده بودند و سبزیجات پرورش می‌دادند. سمت راست پر از درخت و نهال‌های جوان گردو، سیب، آلو، به، چنار و... بود.

مثل همیشه آفرین، دایانا را کنار زد و اول وارد خانه شد. خانه نمایه‌اش تمام سنگ‌های براق بود و بالکن جلوی خانه، جلوه بسیار زیباتری به کل حیاط و خانه می‌داد.

\*\*\*

طبق معمول دایانا قبل از این که وارد خانه شود، به سمت درخت گردویش رفت. درخت باشکوهی بود و طول بسیار بلندی داشت.

کنار درخت نشست و تکیه‌اش را به تنه خاکستری رنگ داد. دستش را دراز کرد و از نزدیک‌ترین شاخه‌ی درخت، یک گردوی درشت چید. کمی خاک کنار تنه را کنار زد و چاقوی مشکی رنگش را درآورد.

مشغول خوردن گردوی تازه‌اش بود که صدای پایی شنید. تصور کرد همانند همیشه مرغ‌ها و خروس مادر بزرگش است؛ اما با صدای شدیدتری کمی دلشوره گرفت. انگار آن موجود وزنش زیاد بود.

با سرعت باقی مانده گردو را کنار انداخت و تکه چوب تقریباً بزرگی از روی زمین برداشت.

هوا تقریباً تاریک شده و آفتاب، غروب کرده بود. اطرافش را دید زد. با لمس شدن شانه‌اش انگار روح از تنش جدا شد!

بدون فکر چوب را در هوا تکان داد و محکم بر سر آن شخص کوبید. تکه‌های خرد شده چوب، به اطراف پاشیده شدند. انگار از عمد چوب را محکم به تکه سنگی کوبیده بود! آن موجود با سرعت رفت و زیر سایه‌های دیوار و درختان سیب و به پنهان شد. دایانا با ترس و لرز به چشمان درشت و سفید رنگش زل زد.

- م... معذرت می... می‌خوام. قص... قصد ج... ج... جسارت نداشتم ب... بانو!

صدایش! صدای آن موجود بسیار برای دایانا هم آشنا بود، هم تازگی داشت. ناخودآگاه ترسش فروکش کرد و دلشوره جایگزینش شد.

به محض بیرون آمدن آن غریبه، ترس و اضطراب شدیدتر از قبل به او حمله‌ور شد. با بهت به شاخ‌ها و بدن آن موجود زل زده بود.

- حق... حق میدم ک... که از ج... چهره الانم و... وح... وحشت کنید ام... اما... اما م... مجبورم ک... که با ای... این کال... کالبد باشم! خو... خود... خودتون که ب... بهتر می‌دو... می‌دونید!

دایانا بهت زده با حالت عجیبی به آن موجود زل زده بود. بدنش انگار از ریشه و تنه درخت لزجی ساخته شده بود و دو شاخ بزرگ روی سرش بود.

دستان غول پیکرش انگار در حال ارتجاع بودند

در قفسه سینه بزرگش، سه دایره شکل مانند که بی‌شبهت به جمجمه نبودند، به طور نامرتبی درون ریشه مانده‌های سینه‌اش بود.

کمی ترسش به خاطر لحن بامزه و لکنت‌دار آن موجود ریخت. حس آشنایی به موجود مجهول داشت.

- می... می خوا... لعنتی!

کمی دلش به حال آن موجود سوخت. هنوز ترس داشت؛ اما نزدیک تر شد و شمرده به او گفت:

- نترس عجله ندارم، میشه بگی چی؟ اصلاً درباره چی داری حرف می زنی؟

\*\*\*

تمام رمان‌ها و فیلم‌هایی که خوانده و دیده بود را به خاطر آورد، باید با آن موجود کنار می آمد. قدش صد و هفتاد سانت بود؛ اما به زور تا آرنج موجود می رسید.

موجود دستان بزرگش تغییر حالت داد و هر کدام از دستانش، دارای پنج انگشت شدند. دست بر سینه اش گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد.

- ع... عذر می... می خوام من س... سر... سر... یه طل... طلسمی ای... این جور ی ش... شدم!

- هن؟ دوربین مخفیه؟

R O M A N I K

موجود بیچاره با بهت به چشمان دایانا نگاه کرد. چشمان دختر در ذهنش همان بود. پس چرا او را به یاد نمی آورد؟

- ب... با... بانو من رو ب... به یاد ند... ندارید؟

دایانا سرش را به معنی مخالفت تکان داد. در دل خود را دشنام داد. از یادش رفته بود که این همه سال گذشته و باید احتمال می داد که او را فراموش کند.

- خخ... خیلی عذر می... می خوام ف... فراموش کر... کردم که مم... ممکنه من رو به... یاد

ن... نیا... نیارید! خ... خخ... خیلی تر... ترسیدین؟

دایانا حال که ترشش ریخته بود، لبخندی زد که باعث تعجب بیش تر آن فرد مجهول شد.

- تو... دقیقاً چی هستی؟ فکر نکنم جن یا روح باشی!

موجود مجهول، سرش را به طرفین تکان داد و این بار با لکنت کم گفت:

- نه! نه! م... من جن نیستم، من... من ی... یکی از بازمانده‌های... های اهالی ست... ستاک لشف<sup>۱</sup> هستم، ب... بانوی من.

بعد اتمام حرفش، سرش پایین انداخت. دایانا سرش را کج کرد و به شکل عجیبی به این موجودی که خود را از اهالی "لشف" می خواند، نگریست.

- چرا به من میگی بانو؟ دقیقاً لشف کجاست؟ تو چی، آم... یعنی از چی ساخته شدی؟ منظورم رو که می فهمی؟ راستی اسمت چیه؟

دایانا استرس داشت. دلش را نمی داست؛ اما مطمئن بود که اتفاقات عجیبی در راه است!

موجود لشفی نفس عمیقی کشید و سعی در کنترل لحنش را داشت. بعد این همه سال که بانوی را پیدا کرده بود، هیجان داشت!

- خب... خب شما ب... بانوی ار... ارشد لشف و ی... یکی... یکی از ش... شاهزاده‌های آذ... آذربایجان هست... هستی! باید... احترام ب... بذارم بهتون. آگ... آگه یادتون ب... باشه من م... محافظ و دست... دستیارتون بودم... قب... قبل از ای... این که دس... دستیار فر... فرمانده ب... بشم!

<sup>۱</sup> ستاک لشف: سرزمین آب‌ها

سرش را پایین انداخت. از دایانا بسیار خجالت می کشید. خدایش را شکر کرد که او را نمی شناسد، مگر نه از شدت خجالت، جرات حتی سخن گفتن را هم نداشت. اگر بانویش از او توضیح می خواست. نه! تصورش هم برای او وحشتناک بود! نمی توانست به او توضیح دهد که در آن زمان فقط ترسیده بود.

- داری گیج ترم می کنی! تو... هم محافظم بودی... هم دستیار؟ مثلاً تو چه کاری؟ وای! این رو بگو باید زود باید برم خونه!

\*\*\*

اگر هر چه زودتر دایانا به خانه نمی رفت، مادر بزرگ و عمویش گمان می کردند که اتفاقی افتاده است.

- بل... بله درسته. اسم م... من آذرخش، م... مأموریت دارم ک... که شما رو بر... برگردونم به... به سرزمینتون! ب... بدون کمک شما و آذ... آذربانو ش... شکست دا... دادن اون ها غیر مم... ممکنه!

گیج به موجود آذرخش نام نگاه می کرد. در ذهنش در حال حلاجی بود که کجا و در چه زمانی این نام را شنیده؟!

با صدا زدن آفرین، به خود آمد و به آذرخش زل زد. نمی دانست چه بگوید. هم گیج شده بود هم این اتفاقات اخیر برایش غیر قابل هضم بود.

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- اصلاً متوجه منظورت نمیشم. کجا پیام؟ الان اصلاً نمیشه بعداً باهات حرف می زنم، باشه؟ فعلاً.

بعد اتمام حرفش، دستانش را در هوا تکان داد و با سرعت به سمت خانه دوید. به قدری عجله کرد که نزدیک بود سر دو پله بالکن، به شدت زمین بخورد و آسیب ببیند.

آذرخش یکی از گردنبندهای اسکلتی ماندش را چرخاند و غیب شد.

\*\*\*

تند تند پیازهای خرد شده را با چشمان اشکیش درون ماهیتابه ریخت. به دلیل تأخیر زیادش، باید شام امشب را او می‌پخت.

همه‌ی کارها را با سرعت انجام می‌داد و زیر لب آفرین را دشنام می‌داد. همیشه همین بود! آفرین برعکس دایانا، از آشپزی متنفر بود و این کار را به عهده دایانا می‌گذاشت.

از زمانی که به روستایشان آمدند، کارها را تقسیم کردند. کل تمیز کاری خانه با آفرین بود و آشپزی با دایانا، در آخر هم هر دو با هم طرف‌ها را می‌شستند. به قدری از غذا پختن تنفر داشت که حاضر بود به تنهایی کل خانه‌ی به آن بزرگی را مرتب و تمیز کند.

دایانا بعد کلی کلنجار رفتن با خود، ماکارانی را بار گذاشت و خسته، کنار پدربزرگش که در حال تماشای سریال مورد علاقه‌اش بود، دراز کشید.

بابا حاجی پدربزرگ دایانا و آفرین، به محض دیدن خستگی دایانا با آن لهجه‌ی محلی زیبایش شروع کرد به قربان صدقه‌اش رفتن.

- دخترام قُربون دخترام، عزیزا قُربون دخترام، به به! این دَفه کم نمک نَبَا بَرَتون یَه چیا خوب می‌گیرم.

با این حرف بابا حاجی، دایانا خستگی‌اش را فراموش کرد و با لبخند پهنش به پدربزرگش زد.

- مثلاً چی می‌گیری برامون بابا حاجی؟

بابا حاجی دستش را درون جیب پیراهنش کرد و چند تراول ده تومانی درآورد؛ اما هر کاری کرد دایانا پول‌ها را قبول نکرد و قول دادند که اگر غذا طعمش خوب بود، پول‌ها را بگیرد و برای خود و آفرین هر چیزی را که دوست دارد بخرد.

بابا حاجی علاقه خاصی به این دو نوه‌اش داشت. به قول خودش معرفتشان از پدرانشان و بقیه بسیار بیش‌تر بود، چون کارهایشان را درون شهر رها کردند و برای کمک به او و مادر بزرگشان به این روستا آمدند.

مادر جان مادر بزرگ دایانا و آفرین، نمازش را تمام کرد و بعد جمع کردن سجاده و چادرش به آشپزخانه رفت.

با لهجه‌ی روستایی‌اش گفت:

- امشو هم دس پخت دایاناعه؟ به به! بل بینم ای دفیه هم کم نمک نبا!

دایانا با اخم و لحن ساختگی که چاشنی بامزگی را هم به آن اضافه کرد، گفت:

- عه! مادر! اصلاً به خاطر خودته، نمک ضرر داره برات فشار هم که داری دیگه فبها.

با خنده، بحثشان داغ شد. آفرین هم از فرصت استفاده کرد و در بحثشان شرکت کرد.

دایانا و آفرین در این زمان گمان می‌کردند که خوشبخت‌ترین افراد جهان‌اند. دایانا به کل آذرخش را فراموش کرد و سعی در ساختن برترین لحظه‌ها بود. سوال است! آیا همه چیز همین‌گونه گل و بلبل‌وار، باقی خواهد ماند؟!

\*\*\*

دستانش را زیر چانه‌اش گذاشت و به آتش خیره شد. برسام با آن شعله‌های بدنش کنارش نشست.

آذرخش با گرما میانه خوبی نداشت، برای همین گفت:

- خو... خودت که می‌دونی... ای... این بد... بدنم با گر... گرمای زی... زی... زیاد... لعنت!

برسام لبخندی زد و از جایش بلند شد. بعد از آن که رو به روی آذرخش نشست، گفت:

- هییی! بیخیالتش تو از هرچی نصفش رو هم بگی من کلی می‌فهمم، راحت باش.

سرش را تکان داد و باز به سوژه همیشگی‌اش فکر کرد.

- بانو رو دیدی؟

- آره د... دیدمش ب... بچه بود! چ... چرا باید ب... بر... بره توی کا... کالبد یه دو... دختر پانزده سا... پانزده‌ساله؟! ت... تازه هفتصد سالش... شده بود! بچه بود... .

برسام تک خنده‌ای کرد. بعضی مواقع درک کردن آذرخش برایش سخت بود.

- اگه الان می‌گفتی سن اصلیش چقدره یا خفت می‌کرد یا خودش سخته می‌کرد، چون توی آذرب هفتصد سال خیلی کمه، ولی برای زمینی‌ها خیلی خیلی زیاده!

مقابل خنده‌های برسام فقط لبخند بسیار کم جانی زد. همیشه همین بود، او اصلاً نمی‌خندید!

برسام از جایش برخاست. نگاه سوالی آذرخش را که دید گفت:

- میرم به آذربانو بگم که قراره ببرمش!



- ی... یادت با... باشه تو رو ی... یاد... به یاد نداره پ... پس ک... کاری ن... نک... نکن که... .  
تا خواست جمله‌اش را به اتمام برساند دید که برسام نیست. دستش را زیر چانه‌اش گذاشت  
و باز به آتش خیره شد. به این عجلت برسام عادت داشت.  
شانه‌اش را بالا انداخت. بالاخره روزی چوب این عجول بودنش را می‌خورد.

\*\*\*

زیر لب موسیقی مورد علاقه‌اش را زمزمه می‌کرد. لگن پر از پوست خیار و ته هندوانه را در  
آخور گاوها ریخت. چون ظرف‌ها را گردن دایانا انداخت، مجبور به این کار شد.  
بعد انجام کارش به محض این‌که سرش را برگرداند، وحشت کرد! مردی با جثه‌ی بسیار  
بزرگ رو به رویش بود که بیش‌تر از هرچیزی نقاب و حرارت بدنش او را وحشت‌زده‌تر  
می‌کرد.  
تا دهن باز کرد که جیغ بزند، دستانی بزرگ با هفت انگشت دهان او را اسیر خود کردند.  
هر چه حرکت و تکنیک‌های حرفه‌ای که از مریش یاد گرفته بود پیاده کرد؛ اما فایده‌ای  
نداشت!

با تمام توان تقلا می‌کرد. بعد کلی کلنجار رفتن، آن موجود دستش را برداشت.

- جان مادرت داد نزن! منم دیگه!

آفرین وحشت‌زده به صحنه رو به رویش نگاه می‌کرد. آیا خواب بود؟ ابداً این اتماس‌ها و  
جان‌کندن‌ها خواب نبود. نزدیک بود از شدت ترس اشکش در بیاید.

- عه! من رو یادتون رفته؟ منم دیگه! صد بار من رو تو ی این کالبد دیدین ها!

این مرد چه می گفت؟! هر لحظه شدت اضطراب و ترس آفرین بیش تر و بیش تر میشد.

چند قدم به جلو برداشت. برسام با گمان این که او را شناخته، از زیر نقابش لبخند پهنی زد و چند قدم نزدیک تر شد. آفرین از غفلت برسام سوء استفاده کرد و با سرعت از کنارش گذشت و خود را به خانه رساند.

برسام هول کرده سریع خود را پشت دیوار پنهان کرد. در فکر بود تا پرواز کند؛ اما اگر بال‌هایش را به رخ می کشید، زبانه‌های آتش را مردم می توانستند ببینند.  
با تمام توانش با کم‌ترین صدا طی الارض کرد و خود را به آذرخش رساند.

- دختره روانی! چرا خل شده؟

آذرخش خنثی به برسام نگاه کرد. برخی مواقع شخصیت او را نمی توانست درک کند.

- و... وسط حر... حرفم رفتی. ن... نذا... نداشتی بگم که م... ما رو کل... کلاً از... از یاد بردن!

- عه! جان ما؟

R O M A N I K

بعد اتمام جمله‌اش، بلند زیر خنده زد. بدون توجه به موقعیت مکانی شان بلند-بلند می خندید. بعد از آن که چهره جدی آذرخش را دید، باقی خنده‌اش را خورد و روی زمین دراز کشید.

- آذرخش از کجا فهمیدی این جا هستن؟

آذرخش از فکر و خیال درآمد و به چشمان قرمز رنگ برسام خیره شد. تمام تمرکزش را به کار گرفت و سعی در کنترل لکنتش کرد.

- خ... خب آنیابانو و... وقتی عصبانی میشه، هن... هنوز نمی‌تونه ک... کنترلش کنه! ناخودآگاه نیروش آ... آزاد میشه و تخریب کننده‌ست! سر بازی با... با اون پسرها، هفته پ... پیش یکی‌شون عصبانیش کرد. رد... ردشون رو زدم و این جا رو پ... پیدا کردم.

برسام نه تنها شگفت‌زده شده بود، بلکه از شدت تعجب پلک هم نمیزد.

- چطور دویست سال یادت مونده که عصبانیتش تخریب کننده‌ست؟ بابا ایول داری!

تنها در جواب برسام یک لبخند بی‌روح زد.

- من خ... خاطرات هزار سال پی... پیش هم یادمه!

\*\*\*

دایانا همانند خروس سرکنده در اتاق رژه می‌رفت و به اتفاقات امروز فکر می‌کرد. هیچ چیز عادی نبود! آفرین هم از وقتی با دایانا به حیاط رفت و چیزی نیافت، با کسی درست حرف نمیزد.

با اعصابی متشنج، سمت آفرین که نشسته بود و به دیوار زل زده بود گام برداشت. به محض رسیدن به او کنارش روی فرش گل‌گلی اتاق نشست.

هر وقت که به روستا می‌آمدند، این اتاق بسیار ساده را برای خود می‌دانستند. دو فرش دوازده متری در اتاق بود و ته اتاق دو کمد چوبی و مدرن قرار داشت. سمت دیگر اتاق یک کمد شیشه‌ای که درونش زیورآلات قدیمی و جالب آفرین و دایانا بود، در گوشه اتاق جای داشت.

آفرین با دیدن دایانا که به او زل زده، متعجب شد. با نگاه سوالی‌اش به او فهماند که توضیح دهد چرا به او زل زده.

- می‌دونم دیشب یک چیزی دیدی. بگو چی بوده.

لحن دایانا کاملاً امری بود! آفرین نگاهش را از دایانا گرفت و به زمین زل زد.

- یادته صبح بهت گفتم یه حرارت دیدم؟ دیشب کل جسمش رو دیدم. به معنای واقعی کلمه من الان گرخیدم! راضی شدی؟

دایانا بسیار تعجب کرده بود. هیچ‌گاه آفرین به ترسیدنش اعتراف نمی‌کرد. سرش را به سمت آفرین نزدیک کرد و گفت:

- راستش دیشب یادته دیر اومدم؟ من هم یه چیزی دیدم!

آفرین با تعجب سرش را برگرداند و به دایانا نگاه کرد. با دیدن نزدیکی زیاد دایانا، چشم‌هایش را از هم بازتر کرد و با شانه‌اش به شانه دایانا کوبید.

دایانا خندید و کمی از آفرین فاصله گرفت. آفرین از نزدیکی زیاد همیشه متنفر بود و دایانا هم همیشه از این کار برای اذیت کردن او استفاده می‌کرد.

R O M A N I K

- خب! چی دیدی مگه؟

دایانا چشم از آفرین گرفت و به زمین زل زد. یادآوری چیزی که تا به حال در تصور یک توهم بوده، اصلاً برایش جالب نبود.

- نمی‌دونم چطور توصیفش کنم که نگي خل شدی یا دارم سر کارت می‌ذارم.

- از اون‌جا که دیروز تا حد مرگ اتفاق‌های برگ‌ریزون افتاده و من هم یه چیزایی دیدم، پس باور می‌کنم. بعدش هم تو خل بودی.

دایانا سرش را بالا آورد و به چشم‌های آفرین زل زد. از این‌که از حال و هوایی که داشت خارج شده بود، خوشحال شد.

- نمی‌دونم چی بود. فکر می‌کردم باز تو همه و باید مثل شخصیت‌های فیلم ترسناک‌ها ترسو نباشم و فرار نکنم، باهاش حرف زدم. بدنش انگار یه چیزی تو مایه‌های ریشه درخت لزجی بود و چشم‌هاش دو تا دایره بزرگ سفید بودن! اول خیلی گرخیدم یادمه لکنت هم داشت و همش خیلی با ادب حرف میزد. بهم می‌گفت "بانو" تازه گفت "طلسم شده که این‌جوری لکنت داره و این جسم واقعیش نیست" یادمه دو تا شاخ بزرگ هم داشت که یه جورایی شبیه گوش بودن و دهنش که بهم وصل بود. تازه... .

آفرین با خنده در میان حرفش پرید و گفت:

- زپلشک گفت "بانو" به تو؟! اون هم چه کسی تو؟ به به اصلاً مشتاق دیدار گشتم.

\*\*\*

دایانا با اخم لب‌هایش را غنچه کرد و به خنده‌های آفرین زل زد. دست راستش را بالا آورد و تا خواست فرود آورد، آفرین با خنده مانعش شد. به خوبی می‌دانست که دایانا دستانش بسیار سنگین است و هر ضربه آن درد فراوانی برایش دارد.

- می‌ذاری ادامه‌اش رو بگم یا نه؟ عجب‌ها!

- باشه! باشه! قول میدم نخندم.

- خب... داشتم می‌گفتم. گفت "جن و روح نیست از اهالی یه جایی به اسم ستاک لطف" اسمش هم گفت "آذرخشه" و من رو می‌خواد ببره سرزمینم که با یه آذر بانو نامی اون‌ها رو

شکست بدم. نمی‌دونم اون‌ها کی هستن. گفت "من بانوی ارشد لشف و یکی از شاهزاده‌های آذربایم، اون هم دستیار و محافظ منه"

آفرین از شدت بهت پلک نمیزد و زیر لب کلمه "آذربای" و "آذرخش" را زمزمه می‌کرد. با نگاه سوالی دایانا به حرف آمد.

- اون نامه رو که توی اون خونه پیدا کردیم یادته؟ اون توش نوشته بود آذربای، کسی هم که نامه رو نوشته بود اسمش آذرخش بود. وای! بیش‌ترش یادم نیست مطمئنم از آذربای گفته بود.

دایانا بهت زده و دپرس به دیوار تکیه داد و دست و پایش را به یک سمت بدنش انداخت.

- ای خدا! چرا همه چیز الان واقعی شده؟ اصلاً چیز خوردم که زندگی هیجانی خواستم، تو چرا نمی‌بخشی؟

- واه! خدا کدوم ساز برات بزنه تا برقصی؟ کی تا چند شب پیش چرت و پرت برای من بلغور می‌کرد؟ جای این کارها برو و به فکر ناهار باش.

آفرین بعد اتمام حرفش از اتاق خارج شد. دایانا هم خود را جمع کرد و دنبال آفرین راه افتاد. به سمت آشپزخانه گام برداشت. با لبخند کجی آفرین را صدا زد.

آفرین از اتاق کناری جوابش را داد. کمی خود را خم کرد و از در به دایانا نگریست. با دیدن لبخند کج او ابروهایش بالا پرید.

- باز چی تو سرته؟

دایانا خنده‌ای کرد و گفت:

- بریم از مادر پول بگیریم، من پیتزا مخلوط برای ناهار درست کنم؟ فکر کنم این یارو که فامیل مامانته و سر خونه مغازه داره داشته باشه، یک ذره هم فکرام رو جمع کنم بینم چه غلطی کنیم.

متفکر به هم زل زدند. آفرین سری تکان داد و گفت:

- پس تا من خونه رو تمیز کنم خودم بهت پول میدم تو بخر، نمی‌خواد از مادر بگیري.

سری تکان داد و وارد اتاقشان شد. به نظر خودش لباسش موردی نداشت. پیراهن آستین کوتاه گشاد و شلوار ست لباسش تنش بود که هر دو مشکی بودند. تنها گپ سبز تیره‌اش را پوشید و شال مشکیش را هم سر کرد.

سمت بالکن رفت و آفرین را دید که منتظر او ایستاده. سمتش رفت و بعد از آن که پول را گرفت، به سمت درب خروجی گام برداشت. به وسط‌های حیاط که رسید، آذرخش را دید. نفس عمیقی کشید و وانمود کرد که چیزی ندیده. از رو به رو شدن مجدد با او هراس داشت. از چیزهایی که در ذهنش پیش بینی کرده بود می‌ترسید.

آذرخش حس دایانا را درک کرد و چند قدم عقب رفت. محیط حیاط طوری بود که آذرخش به راحتی در زیر سایه‌های بلند و خنک درختان باغ پناه بگیرد و از گرمای این ظهر تابستان دوری کند.

دایانا دستش را همانند سایه‌بان روی سرش گذاشت و با حرکات لبانش گفت:

- وقتی برگشتم حرف می‌زنیم.

آذرخش هم سرش را تکان داد و غیب شد.

نفس عمیقی کشید و از حیاط خارج شد. خوشبختانه فروشگاه ده در نزدیکی خانه بود. به محض این که به دم فروشگاه رسید، ایستاد. موهایش را درست کرد و خانمانه وارد شد.

صاحب فروشگاه آقا رحیم از نزدیکان مادر آفرین بود. به محض دیدن دایانا، او را شناخت و شروع به احوال‌پرسی کرد. دایانا هم با احترام جواب او را می‌داد. بعد احوال‌پرسی، چیزهایی که می‌خواست را دانه دانه گفت و آقا رحیم برای او می‌آورد و وزن می‌کرد. او هم تا وزن‌گیری تمام شود چیزهای دیگر را از گوشه و کنار فروشگاه برمی‌داشت. بعد از پرداخت صورت حساب با دستانی پر از آن محل خارج شد.

به محض این که به در حیاط رسید، مازیار را دید که داشت به سمت او می‌آمد. ایستاد و سوالی به او نگریست. مازیار با هیكل گنده و درشتش از دور هم قابل تشخیص بود، حال هم که آن تیشرت زرد و شلوار کردی قهوه‌ایی که بر تن داشت، بیشتر از هر زمان جلب توجه می‌کرد.

- باز که لباس دلکیات رو پوشیدی!

با حرف دایانا خنده کوتاهی کرد و به دستانش اشاره کرد.

R O M A N I K

- چه خبرها؟ مگه می‌خوای نهار چی درست کنی؟

- بهت نمیگم، تو اون دفعه جوجه زعفرونی درست کردی اصلاً به ندا دادی من پیام؟ این به اون در!

مازیار باز خندید، قصد داشت وسایل را از دایانا بگیرد؛ اما او هر بار مانع میشد. بی توجه به مازیار در را محکم با پایش باز کرد و داخل شد.

- به هیچ عنوان تا وقتی که نگی غلط کردم، به تیکه از چیزی که می‌خوام بپزم رو هم بهت نمیدم.



مازیار با بدخلقی ادای دایانا را که بدون توجه به او راه خانه را پیش گرفته بود، در آورد و به راهی که داشت می‌رفت ادامه داد.

در حالی که به خانه نزدیک میشد اطراف را دید زد؛ اما اثری از آذرخش نیافت. شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال راه خود را در پیش گرفت. در این اندیشه بود حالا تنها کاری که از دستش برمی‌آید، عادت کردن به شرایط حال و وفق دادن با جو است.

با خستگی کتانی‌هایش را از پایش خارج کرد و وارد خانه شد. آفرین در حال جارو برقی کشیدن بود و با دیدن دایانا، جارو برقی را خاموش کرد و به سمتش رفت. با دیدن آن همه خوراکی، یک تایی از ابروهایش بالا پرید.

- می‌خوام برای امروز شکم باباجی و مادر رو بترکونم! خواهش می‌کنم تو هم سرم نق نزن. آفرین با حرف دایانا خنده‌ای کرد و موافقتش را اعلام کرد. دایانا هم بعد از این که وسایل را در آشپزخانه گذاشت، به اتاق رفت و لباس و شالش را در آورد. بعد درست کردن موهای موج دارش به سمت آشپزخانه گام برداشت.

پاکت‌های کاغذی که درونش قارچ‌ها و فلفل دلمه‌ای‌ها بود را خارج کرد. آقا رحیم هنوز در بعضی مواقع به یاد قدیمش میوه‌ها را درون پاکت برای مشتری‌ها می‌گذاشت.

بعد از شستن تک-تک آن‌ها از یخچال گوجه‌های باغچه کوچک مادر بزرگش را خارج کرد و توی سینک ظرف‌شویی گذاشت. بعد از آن که اطراف را مرتب کرد، تخته و چاقوی تیزی آورد و مشغول خرد کردن قارچ‌ها شد.

\*\*\*

عصبی در اتاق باشکوهش رژه می‌رفت. تنها و تنها دغدغه‌اش نزدیک‌تر شدن پلشتان<sup>۲</sup> بود. نمی‌دانست بدون وجود آنیا چه کند. تنها عزیزترین و رازدارش را خود با دستان خود به دنیای دیگری تبعید کرده بود. آن هم در کالبد یک بچه، آن هم با یک دلیل بسیار مضحک! نفس عمیقی کشید و سعی در جمع‌آوری افکارش کرد. به سمت حقیقت‌نما<sup>۳</sup> گام برداشت و سعی در حفظ ابهت همیشگی‌اش کرد. دستانش را درون ظرف بلوری گذاشت و به آرامی فرمانده اورانوس را فرا خواند.

بعد از آن که ارتباط متصل شد، به تصویر خسته رفیقش لبخندی زد. اورانوس هم همانند آذرخش از تعداد محدود باقی مانده‌های ستاک‌لنتف بود.

- به گوشم امپراطور.

R O M A N I K

با صدای اورانوس دستش را از حقیقت‌نما خارج کرد و پر ابهت پشتش بهم قلاب کرد.

- چه خبر از آذرخش؟ آنیا دخترم رو پیدا کرد؟

<sup>۲</sup> در این داستان پلشتان، موجوداتی هستند با بدن‌هایی استخوانی و بدون دست که هر چه سر راهشان باشد را می‌بلعند. آن‌ها دارای چهار چشم هستند، دو تا جلو و دو تا طرفین. فرمانده آن‌ها تشارها هستند که درباره‌شان توضیح داده خواهد شد.

<sup>۳</sup> نوعی چشمه جوشان که تنها و تنها در قصر سرزمین لنتف وجود دارد. برای برقراری ارتباط میان افراد مهم و دیگر اعضا استفاده می‌شود. نوعی دستگاه درون این چشمه و ظرف است که در داستان توضیح داده خواهد شد.

- بله قربان، ایشون رو توی کالبد یک دختر پانزده ساله در یکی از روستاهای ایران توی سیاره زمین پیدا کرده. دیشب بهم گزارش داد.

طوفان لبخندی زد و قدردان به اورانوس نگاه کرد. بالاخره بعد سالیان سال، تک دخترش را به لطف بهترین دوستش یافت. حال تنها مشتاق دیدار بود.

- خبر خیلی خوبیه! تونستید پلشتان رو مهار کنید؟

- بدون بانو آنیا و بانوی نایره به طور کامل خیر؛ اما سعیمون رو می‌کنیم.

\*\*\*

روز سختی داشت. عصر مخفیانه همراه آفرین به سمت وسایلی که مخفی کرده بودند رفت. از بدشانسیشان همان موقع مازیار و کسری سر رسیدند و آن‌ها را هنگام برداشتن اجسام دیدند. کنجکاوی بیش از اندازه این دو پسر، طاقت دایانا را تمام کرد و ضربه‌های مهار نشدنی بر سر و صورت آن دو فرود آورد. به طوری که صورت هر دو خونی شد.

\*\*\*

R O M A N I K

بابا حاجی از او قول گرفت تا دیگر همچین کاری انجام ندهد، مگر نه به پدرش اطلاع می‌دهد. دایانا هم با شرمندگی قبول کرد؛ اما نه معذرت خواست و نه وانمود به پشیمانی کرد و گفت:

- همیشه دلم می‌خواست جفتشون رو این‌جوری بزنم. کاش خون بالا می‌آوردن تا بیش‌تر دلم خنک بشه.

شب بعد از شام و شستن ظروف، هر دو به بهانه خستگی به اتاقشان رفتند و در اتاق را هم بستند.

آفرین وسایل را درون یک پارچه ریخته و بچه کرده بود. بچه را آورد و هر دو وسط اتاق نشستند.

اول از همه دایانا بار دیگر نامه را خواند. باید هر طور شده با آذرخش در این باره صحبت کند.

رو به آفرین که با کنجکاوای گردنبنند برنزی را دید میزد، گفت:

- می‌خوام یه کاری کنم آذرخش بیاد خونه. توی همین اتاق باهاش حرف بزنم، بعد این‌که همه خوابیدن. موافقی؟

آفرین با بیخیالی سرش را بلند کرد و به چشمان دایانا زل زد. از طرز نگاه او دایانا لحظه‌ای پیکرش لرزید و از این نگاه متعجب شد. آفرین لبخندی زد و گفت:

- باشه اما هر چی شد با خودت.

سرش را پایین انداخت و باز به گردنبنند زل زد.

R O M A N I K

- این چرا این قدر برام جذابه؟ می‌خوامش!

از این تغییر حالت او، متعجب یک تای ابروانش بالا پرید.

شانه‌اش را بالا انداخت و بدون توجه به آفرین، چشمانش را بست. هر چه فیلم‌های ترسناک و تخیلی را که دیده بود را به یاد آورد. برای احضار آذرخش به این کار نیاز داشت در تصورش کمی بچگانه می‌آمد؛ اما در حال حاضر چاره دیگری نداشت.

تمرکز کرد و چهره‌ای که از آذرخش دیده بود را به خاطر آورد. چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. احساس کرد در این دنیا نیست. با صدای طنین انداز آذرخش در ذهنش چشمانش را باز کرد.

- آگ... آگه... آذر... آذر بانو آمادگیش رو د... دارن من و خ... خدمت‌گ... گذارشون خودمون رو ن... نشون بدیم!

\*\*\*

ذهنش بسیار-بسیار درگیر بود. در ظاهر، انگار آرام بود اما درونش همانند مذاب در حال جوش و خروش بود! نمی‌دانست برای آرام کردن خود کدام از حرف‌های درگیری ذهنش را باور کند. روی دو زانوی خود در سایه درختان باغ یکی از اهالی ده، نشسته بود.

صدای ضعیفی در سرش طنین انداخت. به خوبی این صدا را به خاطر داشت. به سرعت از جایش برخاست و برسام را بلند-بلند صدا زد. بعد مدت‌ها خوشحال بود.

برسام از جایش برخاست و با چهره‌ی خواب‌آلود و کمی گیج شده به آذرخش نگریست. چشمانش را نمی‌توانست باز نگه دارد؛ اما با دیدن خنده‌ی بشاش آذرخش خواب را به کل از یاد برد و بهت زده، از جایش برخاست.

- یا خود خدا! آذرخش برادر حالت خوبه؟ تو اصلاً بلد بودی بخندی؟! چی شده؟

آذرخش لبخند عمیقی زد و سریع در کالبد دفاعی خود فرو رفت. بعد از آن که شاخ‌های ریشه ماندش درآمد، با خنده گفت:

- آنیاب... بانو باهام ارت... ارتباط بر... برقرار کرد! وای نم... نمی‌دونم چ... چطور، ولی ف... فقط هر چه س... سریع‌تر بریم. بجنب!

برسام هم تعلل نکرد و با سرعت هرچه تمام‌تر، در کالبد دفاعی خود فرو و رفت و همراه آذرخش با طی الارض خود را به خانه‌ای که احضارشان کردند، رساندند.

به محض این‌که رسیدند، با دیدن وسایلی که جلوی دخترها بود شکه شدند. گمان نمی‌کردند که آن‌ها را پیدا کنند. آذرخش که کمی دل‌گرم شده بود با لحن ملایمی با دایانا ارتباط ذهنی برقرار کرد.

- اگ... اگه... آذر... آذربانو آمادگی‌اش رو د... دارن من و خ... خدمت‌گ... گذارشون خودمون رو ن... نشون بدیم!

دایانا بهت زده اطراف اتاق را دید زد زمانی که اثری از کسی نیافت رو به آفرین گفت:

- فری اومد. می‌گه یه نفر دیگه هم باهاشه. آذربانو می‌شناسی؟!

آفرین با گمان این‌که دایانا قصد اذیت او را دارد با خنده گفت:

- بگو بیاد جلو بینیمشون.

R O M A N I K

آذرخش با شنیدن این حرف از پشت کمد گردن برسام را کشید و خود را نشان داد. دایانا با دیدن آذرخش، مثل همیشه شوکه شد. شانه‌های آفرین را تکان داد و به پشت سرش اشاره کرد. آفرین هم با بیخیالی برگشت و با دیدن آن دو نفر بهت زده نفسش بند آمد و تا خواست جیغ بزند دایانا دهانش را گرفت.

بسیار-بسیار از دیدن آذرخش و برسام ترسیده بود. نفس‌های عمیقی برای کنترل خود می‌کشید.

دایانا: آفرین آروم باش، باشه؟ اصلاً قرار نیست آسیب ببینی. دستم رو برمی‌دارم، اما جیغ نزن باشه؟

آفرین سرش را تکان داد و دایانا هم به آرامی دستانش را از دهان او برداشت. آب دهانش را قورت داد و به برسام زل زد. به خوبی او را به یاد داشت.

آفرین: تو... تو بودی اون شب، آره؟ برای چی اومدی سراغم؟ مگه آزار داری؟

برسام با حرف‌های آفرین ناگه بلند-بلند شروع به خندیدن کرد. اصلاً توقع همچین واکنش و حرف‌هایی را نداشت. زانو زد و آرنج دستش را روی زانوهایش گذاشت. کناره دستش، چرم‌های نامنظم و قرمز رنگی بود که حال به دلیل زانو زدن او، بیش‌تر در معرض دید بود. چکمه‌های عجیب و غریب تیره از زیر دستش زیادی در چشم بود. با خنده گفت:

- قربان نفرمایید مگه مریضم؟! هیچ‌کس جراتش رو نداره که به آذربانو بگه بالای چشم‌هاش ابروه! من که دیگه جای خود دارم. ابداً دلم نمی‌خواد زبونم رو آتیش بزنی یا چشم‌هام رو دربیارید و توی مذاب انداخته بشه.

R O M A N I K

بعد اتمام حرفش، بلند-بلند خندید. آفرین با چشمانی از حدقه بیرون زده و بهت زده به برسام زل زده بود. با شنیدن این حرف‌ها، ناخودآگاه بغض کرده بود. حال که تازه فهمیده بود آذربانو است، حال جالبی نداشت.

یه جورایی بیش‌تر گفته‌های دایانا را باور نکرده بود و الان هضم این اتفاقات برایش بسیار مشکل بود.

- آتیش گرفتن زبون و چشم‌ها تو مذاب؟ چی؟ نه! آذربانو منم؟ آخه چرا؟ همون‌طور که دایانا... .

آن قدر شوک زده شده بود که نفس کشیدن را فراموش کرد. دایانا کمی شانه‌هاش را تکان داد تا او را از بهت خارج کند. در حالی که تند-تند شانه‌های آفرین را تکان می‌داد، رو به برسام گفت:

- خیلی خلی که نمی‌دونستی این هیچی رو باور نکرده بود، مثل من نیست که با مدارک چشمی چیزی رو باور کنه، سند می‌خواد برای باور چیزی و تو هم این‌طور بهش گفتی اگه غش نکنه شانس آوردیم. غش به کنار، اگه جای اون بودم سخته رو میزدم!

برسام از جایش بلند شد و خجالت زده پشت گردنش را شروع به خاراندن کرد و خندید. آذرخش که مدت‌ها بود همچین چیزی را از برسام ندیده بود، در دل حس نشاط ناب و افتخاری را حس می‌کرد. شادی از این که حال و هوای بهترین رفیقش در حال برگشتن بود و دیگر وانمود به شاد بودن نمی‌کرد و افتخار از این که او دایانا یا همان آنیابانو را یافته بود. این افتخار بزرگی برایش بود، به خصوص در این زمان که به دنبال جبران خطای گذشته‌اش بود.

افکار بد را پس زد و به چهره‌ی جدی و کمی مضطرب دایانا نگاه کرد. دایانا مشغول تکان دادن آفرین بود، هنوز در بهت بود و هزیان می‌گفت.

برسام: خدایی این هم کالبده؟ چی توی این جسم دیده که انتخابش کرده؟! آخه آدم این قدر... .

دایانا: این قدر چی؟ ها؟ اجازه توهین به یکی از افراد مهم زندگیم رو نداری!

برسام از زیر نقاب لب‌هایش را از خنده جمع کرد و دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد. آذرخش لیوان شیشه‌ای را که روی طاقچه اتاق قرار داشت، برداشت و با نیروی درونی‌اش



لیوان را پر از آب کرد و دست دایانا داد. دایانای بهت زده، لیوان را از دست‌های عجیب و ریشه‌ای مانند او گرفت و به لب‌های آفرین نزدیک کرد.

از دیدن نیروی آذرخش شکه شده بود، تا به حال همچین چیزی را تجربه نکرده بود، یا شاید هم به خاطر نداشت.

آفرین با خوردن آب صورتش جمع شد و کمی حال خود را جمع و جور کرد. با آمادگی ذهنی، سرش را بلند کرد و به برسام و آذرخش نگاهی انداخت.

- وای خدا! باز فکر کردم کابوسه! ببخشید اما یکم زمان می‌بره تا باهاش کنار بیام، مثل دایانا نیستم که در لحظه به شرایط عادت کنم. راستی... چرا آب یه مزه خاصی می‌داد؟

دایانا خنده کرد و دستش را دور شانه‌های آفرین انداخت. کمی که خود را به او نزدیک کرد، گفت:

- عزیز من اصلاً هم این‌طور نیست. من با شرایطی که این جوهره فقط عادت می‌کنم. تو خودت هم می‌دونی که چقدر خراب اینم که غیر عادی باشم! بعدش هم چه مزه‌ای مثلاً؟ آب آبِ دیگه!

آفرین سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و هر دو با هم شروع به خندیدن کردند. با سرفه برسام به خودشان آمدند و از جا برخاستند.

آذرخش: بعداً... درباره اون آب ب... بهتون میگم. خ... خب تا الان خ... خیلی خوب یه چ... چیزهایی رو م... متوجه شدین. اون نا... نامه هم ف... فکر نمی‌کردم که ب... به... دستتون ب... برسه الان م... میگم که چ... چطور ب... به سرزمین هامون ب... برمی‌گردیم... .

\*\*\*

اورانوس با سرعت هر چه تمام‌تر حقیقت‌نمای خود را فعال کرد. بیش‌تر از این نمی‌توانست در این محاصره دوام بیاورد. حقیقت‌نمای او با پادشاهی متفاوت بود. شکل نیم دایره‌ی منحصر به فرد و نشان لَنف بر روی آن مدرک مهم بودن شخصیتش در دنیای خودش بود. اندازه‌اش به یک وجب هم نمی‌رسید.

با عجله سنگ سبزِ مرکز نیم دایره را لمس کرد و ارتباط خوبی با آذرخش برایش محیا شد. به محض دیدن آذرخش، تند-تند شروع به حرف زدن کرد.

- آذرخش پسر، بهتره زودتر خودت رو همراه بانوی لَنف و نایره برسونی، بیش‌تر از این نمی‌تونیم دوام بیاریم! مهماتمون به نصف رسیده.

آذرخش با دیدن چهره‌ی فرمانده‌اش و صداهای اطراف او، هول زده لکنتش بیش‌تر شد.

- ق... ق... قربان چ... چشم س... سعی می... می... می‌کنم زود بر... برگ... برگردونم به ک... کا... کالبد خ... خودشون. لطفاً د...د... دوام بیارید.

R O M A N I K فرمانده اورانوس لبخندی زد و سری تکان داد.

- حلقه‌ی محاصره داره تنگ‌تر میشه، نمی‌ذاریم برسَن به لَنف، تو هم بهتره یه کم عجله کنی تا به موقع برسی.

- چ... چشم پدر!

اورانوس با شنیدن کلمه "پدر" از ته قلب لبخندی زد و سری تکان داد. با این‌که پدر آذرخش نبود، چون او را بزرگ کرده بود پدر صدایش میزد. او هم که خانواده‌ای نداشت، به شدت

استقبال می کرد. حال که بعد از مدت‌ها این را از آذرخش شنید جان دوباره‌ای گرفت و با قدرت بیش‌تری به از بین بردن حلقه‌ی محاصره ادامه داد.

\*\*\*

بعد از آن‌که دخترها وقت خواستند تا با این ماجرا کنار بیایند و برای رفتن به سرزمین آذرب آماده شوند، اورانوس با آذرخش مکالمه‌ی کوتاهی کرد. بعد از ارتباطی که داشت، به بانوان تاکید کرد که عجله کنند.

دایانا که دلیل این تاکید ناگهانی را نمی‌دانست، کمی سردرگم به آذرخش نگاهی انداخت. مضطرب بودنش به خوبی هویدا بود.

به قصد کمک و دلداری، سعی کرد دستانش را به آذرخشی بسپارد که پشت به او غرق در افکارش بود. با کلی سعی باز هم دستش به شانه‌های خاکستری و ریشه‌ای مانند پهن آذرخش نرسید.

آذرخش لبخند کجی زد و برگشت. از همان ابتدا می‌دانست که قصد دایانا چیست. دایانا هم به محض دیدن صورت آذرخش لبخند پهن و مصنوعی زد. سعی در آن بود که بی‌کلام و با چشمانش به او امید دهد.

با دیدن پلک زدن چشمان بزرگ و سفید رنگ آذرخش، نوید خاطر جمعی به او داد. لبخندش واقعی شد و به سمت خانه برای برداشتن وسایلش گام برداشت.

آفرین با کمی اضطراب چند قدمی به برسام که در حال برداشتن وسایل ضروری آفرین بود، نزدیک‌تر شد.

- اهم! اسمت برسام بود، درسته؟

به محض شنیدن صدای آفرین از پشت سرش با سرعت از جایش برخاست و رو به رویش ایستاد. آفرین از حرکت یهویی او کمی ترسید.

- چرا همچین می کنی؟

برسام لحظه‌ای فراموش کرده بود که آفرین با شخصیتی که حالا دارد، دقیقاً برعکس آذربانو است. آذربانو بسیار شخصیت خشن و قانون‌مندی داشت؛ اما آفرینی که رو به رویش است، بسیار لطیف و شخصیت آزادی دارد.

با شرمندگی دستی به پشت گردنش کشید و با صدای خفه زیر نقابش شرمسارانه گفت:

- شرمنده بانو، چون زمانی که توی کالبد خودتون بودید اگه لحظه‌ای دیر می‌کردم تنبیهم می‌کردین برای همین عادت دارم، شما ببخش.

آفرین از حرف برسام درباره خودش متعجب شد. چیزی درباره خودش نمی‌دانست. نه تنها او بلکه دایانا هم همین‌طور بود.

- فکر کنم حرف‌هاتون چون همش واقعیه احساس بدی ندارم. شاید یکم از اخلاق الانم رو یادم باشه و مهربون‌تر رفتار کنم. چقدر بد بودم‌ها!

- نه اصلاً. فقط زمان‌بندی و رعایت قانون خیلی براتون مهم بود؛ اما خب... بهتره نگم تا خودتون یادتون بیاد به خاطر چه چیزی تبعید شدید!

آفرین یک تای ابرویش بالا پرید. ترسش با هم‌صحبتی برسام کمی ریخته بود.

توجهش به سمت ردا و پوشش برسام جلب شد. جنسش شبیه به پوست کروکودیل یا دایناسور بود.

- برسام این پوستینت... .

برسام با خنده به سر و وضعیتش نگاهی انداخت و گفت:

- این پوستین نیست بانو، کالبد دفاعی منه!

- کالبد و پوستین چه فرقی دارن مگه؟

خنده‌اش بیش‌تر شد. همان‌طور که آرام می‌خندید، گفت:

- خب پوستین اسمش با خودشه. یه تیکه پوست رو تنت می‌کنی؛ اما کالبد کل رو در برمی‌گیره. نمی‌دونم چطور بهتر از این توضیح بدم. خودتون که برگشتید متوجه همه چیز میشید!

آفرین که کمی گیج شده بود سرش را به نشانه موافقت تکان داد و آرام-آرام به سمت خانه رفت.

صبر کردن بیش‌تر از این جایز نبود. دایانا کوله‌ی پر از وسایلش را کمی جا به جا کرد و از جاکفشی قدیمی و تیره، کتانی‌های مشکی-خاکستری‌اش را برداشت و پوشید. سرش را بلند کرد و نگاهی به آفرین انداخت. کتانی‌های آفرین هم همانند دایانا بود، شدید غرق در بستن بندهای کتانش بود. بعد از آن که بندهای مشکی کتونی‌هایش را بست، دایانا به سمتش رفت و هر دو کنار هم، درحالی که دایانا دستش به بندهای کوله‌اش و آفرین در جیب سوشرتش بود، به خانه زل زدند. هیچ‌وقت گمان این‌که این‌گونه از این خانه جدا شوند را نداشتند.

هنوز هم در شوک و بهت بودند؛ اما مگر چاره‌ای جز باور کردن هم داشتند؟ نه! هیچ انسانی به بلندای آذرخش و برسام نیست، هیچ لباس مصنوعی به لزجی تن آذرخش نیست، هیچ

لباس چرمی همانند ردای برسام نیست، هیچ انسانی حتی با لباس و این حجم، به پر حرارتی برسام و به سرمای آذرخش نیست! هیچ!

و ذهن این دو دختر پر است از این هیچ‌ها!

دایانا کمی سرش را به طرفین تکان داد و افکار مزاحمش را پس زد. همان‌طور که به خانه زل زده بودند و تجدید خاطرات می‌کردند، نسیم سردی وزید. موهایشان که از زیر شال بیرون زده بود، کمی بر صورتشان ریخت. با صدای مضطرب آذرخش به خودشان آمدند و به یکدیگر نگاهی انداختند. با صدای برسام، چشم از هم‌دیگر گرفتند و به صورت نقاب‌دارش چشم دوختند.

برسام: چون سرزمین‌ها به دست پلشتان از هم جدا شدن، آفرین بانو همراه من میان و بانوی لشف هم همراه آذرخش باید برن. اول هم باید وارد جنگل خروجی<sup>۴</sup> بشیم. پدرانتون کالبد شما رو به خاطر این که زودتر برگردین، اون‌جا مخفی کردن. بهتره زودتر راه بی‌افتیم تا قبل طلوع آفتاب شما رو به جنگل برسونیم!

دایانا: این جنگل خروجی که میگی دقیقاً کجاست؟

برسام تا اراده کرد دهانش را باز کند، آذرخش دستش را روی دهان او گذاشت و مشکوک به اطراف نگرست. بوی پر تعفن آمیزی، بینی‌اش را به بازی گرفته بود. برسام که از تغییر حالت و واکنش او بسیار متعجب شده بود، با اشاره سرش از آذرخش توضیح می‌خواست.

<sup>۴</sup> جنگل خروجی به جنگلی می‌گویند که هیچ رد پای انسانی در آن وجود ندارد. تنها ده تا در کل ایران وجود دارد که پنج عدد از این جنگل‌ها، در شمال ایران است. در وسط این جنگل‌ها دروازه‌ای قرار دارد که در ادامه توضیح بیش‌تری قرار خواهد گرفت.

\*\*\*

به محض برداشتن دستش از دهان برسام، با قدم‌هایی بلند خود را به سمت باغچه رساند. دیر رسیده بود! پلشتان جاسوس که صدای آن‌ها را شنیده بودند، فرار کردند. با قدم‌های سبک همراه با ترس به او نزدیک شد. از این‌که هم پیمانانش از او واهمه داشتند، خشنود بود.

لب از هم باز کرد و با آن صدای کلفت و دورگه‌اش گفت:

- خب؟ خبر جدیدت چیه؟

زبان‌ش را بر لب‌های سیاهش کشید و آن را کمی تر کرد. پلشت بود دیگر! همان‌طور که ویرانگراند، همان‌قدر هم بزدل و ترسو!

- سرورم... بانوان لطف و نایره دارن بر می‌گردن! و... .

میان سخنانش پرید و با غضب گفت:

R O M A N I K

- چی؟ پس شما دو تا اون‌جا چه غلطی می‌کردین؟ ابله‌ها! فقط نون مفت می‌خورن!

با عصبانیت جلوی چشمان هراسان خدمت‌گزاران، از جایش برخاست. با چنان شدتی برخاست که ردای سیاه و پرماندش، در تمام تنش تکان خورد!

- هر جور که شده، باید... دقت کنید باید! باید کاری کنید دیرتر برسن آذرباب، مگر نه تک-تکتون رو به مرگ تدریجی محکوم می‌کنم!

از شدت ترس بدنشان به رعشه افتاد. تعظیمی کردند و با سری خمیده عقب-عقب رفتند و از در نقره‌ای کاخ خارج شدند.

به آرامی نشست و با حرکت سرش، به ندیمه‌ها اشاره خروج داد. آن بیچاره‌ها هم که از خدایشان بود محل را ترک کنند، با سرعت از اتاق اصلی و بزرگ کاخ خارج شدند.

پوزخندی زد. لب‌کناریش را بالا داد و دندان‌های سفید و یک دستش نمایان شد. زیر لب زمزمه کرد:

- نه! اون قدرها هم بد نیست! فقط... برایشون باید فرش قرمز پهن و استقبال گرم کنم! هه!

گیره‌ی تیره رنگ ردایش را از هم باز کرد و ردا از شانه‌های پهنش افتاد. به محض افتادنش موهای تقریباً بلند و قهوه‌ای رنگش خودنمایی کردند. اوچگون بود دیگر! بالا می‌رفت، پایین می‌آمد، نوه‌ی کورجان خبیث بود. فرمانروای پلشتان بد ذات!

\*\*\*

از زمانی که راه افتاده بودند، آذرخش مدام اطراف را دید میزد. دایانا برای خداحافظی غمناکش با آفرین و اولین تجربه انسانی‌اش که سوار بر دوش موجودی سرد و سنگی‌ای همانند آذرخش شده بود، حال چندان مساعدی نداشت. حالا آذرخش با این کارها بر اعصابش خراش می‌انداخت. سرش را بالا برد و به چهره‌ی عجیب و غریب آذرخش نگاهی انداخت و لب باز کرد.

- آذرخش جان عزیزم، گلم به جان خودم هیچی نیست. قربون اون اسکلت‌های توی گردن گردنت بشم، اگه هم چیزی باشه خودمم می‌تونم، اصلاً بهت اطلاع میدم. کی می‌رسیم؟ وای خدا دارم می‌میرم!

آذرخش بیخیال دید زدنش شد. ایستاد و با بهت به دایانا نگریست. دایانا که دید کسی کنارش نیست، ایستاد و به اطرافش نگاهی انداخت. با دیدن چهره‌ی شوک زده آذرخش که



شانه‌هایش کمی رو به پایین خمیده شده و با دهن باز به او نگاه می‌کرد، بلند-بلند شروع به خندیدن کرد.

صدای خنده‌اش کمی در آن جنگل تاریک و پر درخت پیچید. با صدای خنده دایانا، آذرخش از بهت خارج شد و به سرعت خود را به او نزدیک کرد و دستان سرد و سنگی ماندش را روی دهانش گذاشت. تا جایی که می‌توانست لکنتش را کنترل کرد و گفت:

- بانو فر... فراموش نکنید که م... ما توی یک ج... جنگل متروکه ایم! هر... هر لحظه امکان داره تا پ... پلشت‌ها حمله ک... کنند و نتونیم به م... موقع برسیم!

دایانا سرش را تکان داد و کمی پایش را روی سبزه‌ها و خزه‌هایی که روی زمین بود کشید. بعد از آن که دستش را برداشت، دایانا با لحنی که خنده درون صدایش موج میزد، گفت:

- وای اگه خودت رو می‌دید. خیلی باحال بود!

آرام شروع به خندیدن کرد.

- ظاهرت ترسناکه و اون مدل ایستادن و ژستت عالی بود. هه! هه!

آذرخش طبق عادتش، سرش را کمی کج کرد و با لحن عجیبی گفت:

- راستش اولین باری ب... بود که یک نفر ب... بعد مادرم اون‌طور ب... بهم گفت!

دایانا از خندیدن دست کشید و بهت زده به آذرخش نگریست. ابدأ همچین چیزی به ذهنش نرسیده بود. اوایل به شدت از آذرخش می‌ترسید و حال که سه روز با او هم‌سفر شده بود، شناخت‌هایی پیدا کرده بود.

- معذرت می‌خوام...

حال انگار نوبت آذرخش بود که تعجب کند. به چهره‌ی دایانا زل زد، دایانا سرش و گوشه‌ی لبش را بالا برد.

- مادرت فوت شده؟

آذرخش نفس عمیقی کشید و نگاه از دایانا گرفت. از پشت سر کمی مضحک بود، قد آذرخش خیلی از دایانا بلندتر بود.

همان‌طور که در جنگل بی‌انتهای و تاریک گام برمی‌داشتند، آذرخش با نهایت بی‌لکنتی گفت:

- پ... پدرم فرمانده ارشد سپاه ستاک لشف بود. بیش‌تر مواقع برای ج... جلوگیری از حمله‌ی پلشت‌ها، م... مجبور بود ماه‌ها بره ل... لب مرز و من رو با م... مادرم تنها بذاره. یه شب که ب... برگشت... .

با درد چشمانش را بست.

- معذرت می‌خوام، نباید می‌پرسیدم.

R O M A N I K

آذرخش لبخند تلخی با آن دهان ریشه‌ای ماندش زد و سرش را به نشانه مخالفت تکان داد. تا خواست چیزی بگوید، با دیدن رو به رویش کلامش را خورد و ایستاد.

دایانا که منتظر حرفی از او بود، متعجب شد و به تبعیت از آذرخش، ایستاد. رد نگاه آذرخش را گرفت. هم‌زمان ترس و بهت به سویش حمله‌ور شدند.

دو پلشت بسیار بدترکیب و بلند قامت‌تر از آذرخش رو به روی آنان بود. دایانا همان لحظه نگاهش به دستان آن دو کشیده شد. هر کدام چهار دست داشتند که همانند دستان حشره بود.

آذرخش که از کم شنوایی پلشتها در این دنیا به خوبی آگاه بود، طوری که تنها دایانا بشنود، گفت:

- بانو، م... من سرگرمشون می‌کنم. به س... سرعت سمت راستتون برید. می... می‌رسید به  
یه غ... غار سنگی. به صداهای اطراف توجه نکنید و واردش بشید. به طور ناخودآگاه به س...  
سمت کالبد خودتون میرید. قبل وارد شدن به غار، با صدای آروم آواز بخونید تا به صداها  
توجه نکنید. عجله کنید!

دایانا که از سخنان آذرخش کمی تعجب کرده بود، سری تکان داد و پر اطمینان به چشمان  
سفید و نورانی‌اش زل زد. در ذهنش تصور می‌کرد که اگر هرچه زودتر به جسمش برسد،  
می‌تواند زودتر هم به آذرخش کمک کند. هرچه نباشد به گفته‌های آذرخش، برترین بانوی  
لنف بود.

بدون توجه به نگاه‌های پلشتان که با آن چشمان زرد و شعله‌ور، گیج به آن دو زل زده بودند  
و بدنشان بر هر نفس بالا و پایین میشد، با تمام سرعتش شروع به دویدن کرد.

به صدای نخراشیده پلشتان اعتنایی نکرد. خیلی دور نشده بود که با دیدن غار ایستاد. به  
پشت سرش نگاهی انداخت. پلشتان را از آن فاصله تشخیص داد؛ اما هر چه گشت اثری از  
آذرخش نبود! تنها توانست مرد قوی هیکلی که ماهرانه، بدن آن دو موجود را در دستانش  
همانند به دست گرفتن ماسه‌های لب ساحل، پودر می‌کرد را ببیند.

چهره‌ی فرد را نتوانست ببیند؛ اما با اندیشه در خطر بودن آذرخش، تعلل نکرد و گام‌هایش  
را به سمت غار برداشت. با شنیدن صدا دورگه و وهم‌آور دختر بچه‌ای ایستاد.

- مشتاق دیدار بانوی جوان، راه گم کردی؟! -

دایانا با بهت سرش را بلند کرد و به بالای غار خیره شد. دخترکی با لباس بلند سبز ملایم که موهای کثیف طلایی و بلندش کمی از لباس را پوشانده بود را دید. چشمانش همانند دو حفره‌ی سیاه از زیر عینک ظریف و قرمز رنگش به خوبی هویدا بود.

سرش را کمی کج کرد و عمیقاً بو کشید.

- چه بوی آشنایی داری!

دایانا از شدت ترس و هجوم افکار نامعقولش، قدمی سمت جلو برداشت. با برداشتن اولین قدم، آن دختر جیغ بلند و گوش خراشی را از گلویش رها کرد.

دایانا در حالی که زانو زده بود، یاد اخطار آذرخش افتاد. بدون توجه به ترس‌هایش که اثر مخرب فیلم‌های ترسناکی که دیده بود و آن دختر بچه، با سرعت زیادی وارد غار تاریک شد.

به محض این که وارد شد صدای جیغ پایان یافت.

غریزی شروع به راه رفتن کرد و جملاتی با قافیه به زبان می‌آورد که حتی معنیش را نمی‌دانست، تنها هوشیار بود که باید این‌ها را بگوید. هرچه می‌رفت فضای اطرافش روشن‌تر میشد.

از پستی بلندی‌های کوتاه غار گذشت و تا به چشمه‌ای زلال به رنگ آبی آسمان روز رسید. افکار و جسمش انگار دست خودش نبود. با کمی تعلل وارد چشمه‌ی زیبا شد. افکارش بسته شده و پوچ بود. کنترل ذهنش دست خودش نبود!

بعد از آن که آب از بینی‌اش بالاتر رفت، نفسش را حبس کرد و چشمانش را بست. توانست نور سفیدی را تشخیص دهد و بعد از آن کم-کم هوشیاری‌اش را از دست داد.

\*\*\*

به محض باز کردن چشمانش دخترکی با ردا و پیراهنی عجیب، به رنگ آبی دید. دختر آرام به دایانا نزدیک شد و همان طور که لبخند بزرگی بر لب داشت، گفت:

- ممنون که بهم کالبدت رو قرض دادی! بیش تر خودت رو فرستادم جایی که همیشه دوست داشتی. الان انتخاب با خودته! من که برگردم خاطراتم کمی دیرتر از همیشه بهم برمی گردن؛ اما تو دو راه داری... .

دایانا که از دیدن آن دختر زیبا جا خورده بود، کمی با حرف های او به خودش آمد.

- پس... آنیا بانو شمایی؟ درسته؟

دختر لبخندش عمیق تر شد و سرش را به نشانه موافقت تکان داد. با این اشاره موهای آبی-نقره ای بلندش کمی بیش تر در موجها بازی کرد.

- این دو راه چی هستن؟

- می تونی برگردی به زندگی قبلت و همه چیز رو فراموش کنی انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده یا کالبدت پیش من بمونه که وقتی به آذرباب برگشتم، باز دنبال کالبد نگردم و تو بری همون جا که دوست داشتی. پیش کسی که عاشقشی و عاشقته! توی یه کشور دیگه و البته... .

دختر عموت آفرین هم به احتمال زیاد همراهت میاد.

آنیا دستش را بر روی پیشانی دایانا گذاشت و چیزی زمزمه کرد.

دایانا برای لحظه‌ای تمام خاطراتی که انگار گذرانده بود، از جلوی چشمانش رد شد. تمام لحظه‌های زندگی مرفه‌ای که داشت. تیموتی! هم‌دانشگاهی جذابش که عاشقانه هم را دوست داشتند. همه و همه‌ی این صحنه‌ها از جلوی چشمانش گذشت.

تصمیم‌گیری برایش مشکل بود و زمانش کم! حال باید چه می‌کرد؟ او ابداً اتفاقاتی که آنجا با کالبد او رقم زده بود را تنها صحنه کوتاهی به یاد داشت. چاره چه بود؟! این زندگی که برایش نمایان شد، خیلی با ارزش‌تر به نظر می‌رسید.

- اگه... اگه من راه دوم رو انتخاب کنم، سرنوشت این دایانایی که هست چی میشه؟

آنها از این نگرانی دایانا لبخندی زد. با گفتن هر جمله‌اش لبخند روی لب دایانا بیش‌تر میشد.

- نگران نباش. تا وقتی که دوباره برگردم، نسخه کلون<sup>۵</sup> شدت رو می‌ذاریم جات. درسته که برگردم هیچی یادم نمیداد؛ اما خب به این که جسمت رو بندازیم جلوی ماشین و بری کما و کلی خانوادت زجر بکشن بهتره! تازه من مراقبشون خواهم بود.

دایانا که با لبخندش دندان‌هایش را به نمایش گذاشته بود، قدردان به آنجا نگاه کرد. آنجا به همه چیز فکر کرده بود. معلوم است قدردانی می‌کند و او هم نمی‌گوید زندگی خیلی بی‌رحم‌تر از آن است که نشان دهد.

- پس... راه دوم رو انتخاب می‌کنم.

- تصمیم درستی گرفتی.

---

<sup>۵</sup> کلون، نسخه‌ای از خود جسم است. دقیقاً کپی برابر اصل یک شخص. زمانی که روح انسان به گردش درمی‌آید، در بیش‌تر مواقع کلون همان شخص جایش را می‌گیرد و زمانی که شخص برگشت چیزی از خاطرات کلونش را به یاد ندارد.

به محض گفتن این جمله، همه جا با نور سفید پوشیده شد و دایانا رفت.

\*\*\*

با همان حس پوچی، از چشمه خارج شد و راه افتاد. همان طور که گام برمی داشت به آینده نامعلومش هم فکر می کرد. می دانست این حرکات بدنش دست خودش نیست، برای همین آزادانه در اندیشه بود.

سرجایش ایستاد و به دیوار سیاه رنگ رو به رویش نگریست. دستش به آرامی بالا رفت و روی سردی دیواره‌ی غار نشست. کمی آن قسمت را فشار داد و با برداشتن دستش، زیر پایش خالی شد!

با فرود آمدن روی زمین سفید اخم‌هایش درهم شد؛ اما هیچ آسیبی ندیده بود. با کمی تعقل از جایش برخاست و به سمت مقبره‌ی نقره‌ای رنگ گام برداشت. با دیدن آنجا که جسمش زیر این آب درون مقبره است، لبخندی زد.

\*\*\*

R O M A N L K

گردن استخوانی‌اش را در مشتش گرفت و فشار داد. گفت:

- بشه درس عبرت برای تو و اون ارباب بزدل‌تر از خودت!

به محض تمام شدن سخنش، صدای فریاد پر درد پلشت بلند و خاک سیاهی که از لا به لای انگشتانش جاری شد. این مدل کشتن را دوست داشت. بدون توجه به دود غلیظی که سرچشمه‌اش، لا به لای انگشتانش بود، به سمت غار گام برداشت. برای اطمینان، همان لحظه در کالبد دفاعی خود رفت.

به محض دیدن چهره‌ی نورانی آنیا که صمیمانه به سمت خروجی گام برمی‌داشت و سرش پایین بود، ناخودآگاه لبخندی زد. آن لحظه، ترسش یعنی بزدلی که در حق آنیا کرده بود و باعث شد او آسیب ببیند را از یاد برد. با لبخند بر قدمانش سرعت داد و خود را به آنیا بانو رساند.

آنیا به محض دیدن آذرخش، کمی او را خنثی نگاه و سرش را کج کرد. بعد بدون توجه او به سمت جلو حرکت کرد. آذرخش کمی متعجب شد و تا خواست به حرف بیاید، آنیا که انگار چیزی یادش آمده باشد، برگشت و به دو چشم گود و درشت سفید و نورانی آذرخش نگاه کرد. لبخند طولی زد و با ذوق زدگی گفت:

- آذی تونستم! من تونستم باز آنیا بشم، من بُردم! قیافه پیری قراره دیدنی بشه.  
از شدت خوشحالی، اشک در چشمانش جمع شد و نگاهش را به درختان پر برگ و زیبا داد. پیری همان پدري بود که این بلا را سرش آورد.

- درسته موفق شدم؛ ولی بیش‌تر حافظم رو فعلاً نمی‌تونم به دست بیارم، چون به خاطرات دایانا هم احتیاج دارم!

چون پیراهنش بلند بود، نمی‌توانست با سرعت راه برود. با همان گام‌های کوتاه، به سمت آذرخش رفت. سرش را بالا آورد و گفت:

- بیا از میان بُر بریم، خیلی وقت نداریم.

این را گفت و از کنار مچ پای راستش چاقوی ضامن‌دار زیبا و ظریفی را خارج کرد. به محض آزاد کردن ضامن لبه لباسش را گرفت و تا زیر زانویش پاره کرد!



خدا را شاکر بود که زیر این پیراهن رسمی شلوار زخیم پوشیده بود، طبق معمول بدون توجه به حرف‌های پدر!

- خب! خب! قبل رفتنمون یه کاری این جا دارم. وقت تلافی کردنه!

این حرف را زد و بدون توجه به نگاه خیره آذرخش، به سمت درخت قطور کنار غاری که از آن خارج شده بود، رفت.

پوزخندی زد و دستش را بالا آورد. کف دستش را روی تنه‌ی زبر درخت گذاشت و تکانی به آن داد. اینتکان کم برای آنیا کم بود؛ اما درخت به شکل ترسناکی تمام شاخه‌هایش تکان خورد و سر و صدای بدی ایجاد کرد.

دخترک عینکی با جیغ بلند از درخت افتاد و شروع به غر زدن و نفرین کرد. آنیا پوزخند دیگری زد و به سمتش گام برداشت.

با تحقیر به دخترک زل زد و کمی به رویش خم شد. دخترک نگون بخت تا سایه‌ی سرد آنیا را احساس کرد، رنگش پرید. به خوبی با او آشنایی داشت.

آنیا بدون توجه به ترس و جیغ آن دختر بچه هزار ساله، موهایش را در دست گرفت و سمت آذرخش راه افتاد. چهره‌اش کاملاً خنثی بود. همین چهره‌ی خنثای آنیا، بیش‌تر مواقع حتی برای آذرخش هم وهم‌انگیز بود!

زودتر از آن‌چه گمان می‌کرد، شخصیت آنیا برگشته بود. بی‌رحم‌تر و بی‌احساس‌تر از قبل! با صدای بانویش دست از تفکر کشید.

- مثل پلشت‌ها بکشش!

زبان‌ش در دهانش نمی‌چرخید، تا با تعظیم گردنی کوتاه اکتفا کرد. دست‌ان ریشه ماندش را با ارتجاعی که داشت، همانند خنجری درآورد و دخترکی که از شدت درد جیغ و ناله می‌کرد را با دو نیم کردن او ساکت کرد.

آنها بدون توجه به نگاه خیره آذرخش، به سمت جلو گام برداشت. مثل همیشه آذرخش خدمت‌گذار، پشت سرش حرکت می‌کرد.

هر دو به سمت سرنوشتی گام برداشتند که معلوم نبود از پیش تعیین شده است یا نامعلوم؟!

\*\*\*

سیب دیگری را بر دهانش نزدیک کرد و گاز بزرگی به آن زد، به طوری که آب سیب از کناره‌های لبش آویزان شد.

آفرین با دیدن این حرکت برسام، چهره‌اش درهم شد و دشنامی زیر لب داد. برسام که حرفش را شنید، بلند شروع به خندیدن کرد.

- بانو خودت قبلاً خبر نداری که برای حرص دادن امپراطور چطور غذا می‌خوردید. وای! هنوزم یادش می‌افتم نمی‌تونم نخندم!

با همان دهان پر حرف میزد و می‌خندید. آفرین با چهره‌ای عبوس شروع کرد به غر کردن.

- نمی‌دونم تو که دهن‌ت زیر اون ماسک لعنتی معلوم نیست، پس چطور داری تا این حد سیب می‌جوی آخه؟ چطور گازش زدی؟ اصلاً تو اسم ژنت چیه؟

برسام تنها قهقهه میزد. هر دو از این که صمیمی تر شده بودند احساس خوبی داشتند، مخصوصاً برسام! در طول قرن‌ها خدمتش به بانوی آذر بار اول بود که با او احساس راحتی می‌کرد.

با این افکار، دست آفرین را گرفت و او را سوار بر پشت خود کرد. می‌دانست دست‌هایش حرارت فراوانی دارد و به جسم انسانی ممکن است آسیب برساند، به همین دلیل بسیار مراقب بود. قبل از اعتراضی از سوی آفرین، حرکت کرد و دختر هم ردای عجیبش را محکم گرفت. لبخندش گسترده‌تر شد و با سرعت شروع به دویدن کرد.

آفرین که غافل گیر شده بود، با هیجان جیغ میزد و می‌خندید. بعد از دقایقی که انرژی برسام کاهش یافت، رو به روی درخت عظیم الجسه‌ای ایستادند.

آفرین هنوز در حال خندیدن بود.

برسام: دیدی تو هم هر کاری انجام بدم، خوست میاد؟ می‌دونم قابل شما رو نداره.

با لبخندی که هنوز از روی چهره‌اش نرفته بود و با نگاهی پر تعجب به برسامی که چهره‌ی خودش یافته به خود گرفته بود و تظاهر به تمیز کردن ناخونش می‌کرد، خیره شد. از تغییر رفتار یهویی او کمی بهت زده شد. برای اذیت کردنش، با سرعت تغییر رفتار داد و با عصبانیت همراه غرور گفت:

- جایگهت رو بهتره بدونی! باشه؟

به خوبی لرزیدن پشت برسام را دید. از شدت هول و ترس، صداهای غیر قابل مفهومی از خود در می‌آورد. حال نوبت آفرین بود که بخندد.

برسام با دیدن خنده‌ی او، متوجه‌ی ماجرا شد و بلندتر از آفرین شروع به قهقهه زدن کرد.

دختر اشک گوشه‌ی چشمانش را پاک کرد و به چهره‌ی یکنواخت برسام نگاه کرد. فقط کاش می‌توانست چهره‌ی زیر ماسکش را به خاطر بیاورد و یا حداقل ببیند.

آفرین: خب! برسام الان ما جلوی این درخت چه کار می‌کنیم؟

برسام دو دل بود. هر چه نباشد با بازگشت بانوی اصلی و کالبد واقعی، این صمیمیت از بین می‌رفت و او این را نمی‌خواست؛ اما نمی‌توانست هم مخالفتی کند.

برسام: بانو شما باید کف هر دو دستتون رو بذارید روی درخت و پیشونیتون هم بهش بچسبونید، این طوری جسم اصلی رو می‌تونید احضار کنید.

در این لحظه دو دل شده بود و هنوز گمان می‌کرد در خواب و خیال است. انگار منتظر بود با صدای بازیگوش دایانا که او را تنبل می‌خواند، بیدار شود و غر غرهای مادر بزرگ که صبحانه نمی‌خورد را گوش دهد.

افکار اضافه را پس زد و دستش را دراز کرد تا پوسته‌ی سخت را لمس کند؛ اما فوری با چشمانی متعجب کنار کشید.

R O M A N I K

- این درخت روش حشره داره و چسبناکه. من چندشم میشه!

- وای! انگار واقعا بانوی خودمونید! اگه بهش الان دست میزدید شک می‌کردم.

پوزخند برسام از زیر ماسک مشخص نبود. دست راستش را بالا آورد و روی درخت گذاشت. به محض برداشتن دستانش، گرد و خاک‌ها و دود غلیظی اطراف را فرا گرفت.

- بفرما بانو، آفت کشی هم انجام شد.

سری تکان داد و با احتیاط دستش را روی درخت گذاشت. زیر لمسش گرما و کششی حس می‌کرد. آب دهانش را نامحسوس قورت داد و دست دیگرش را گذاشت. نوری روشن و قرمز رنگ از کناره‌های دستش ساطع می‌کرد. کنترل بدنش را از دست داده بود. تقلا کردن و نگاه وحشت زده انداختن به برسام انگار کافی نبود. چیزی صدایش میزد. قبل از این که تماماً به درخت بچسبد، بیهوش شد.

برسام آهی از سر بیچارگی کشید و سرجایش نشست. می‌دانست باید منتظر بماند تا بانوی آتش به مذاکره‌های نیمه تمام ادامه دهد و به زندگی که باید، برگردد اما می‌ترسید. از این که بانو برخیزد و متوجه‌ی رفتار تغییر کرده شود. چیزهای زیادی را نباید بازگو می‌کرد، ترس از مرگ نداشت، حال بانو برایش مقدم‌تر بود.

هراسان‌تر که بفهمد چه اتفاقاتی بر سر سرزمین نایره آمده، می‌ترسید که متوجه‌ی احساساتش شود و این نزدیکی باقی نماند.

\*\*\*

آفرین چشمانش را باز کرد و به اطراف نگریست. همه چیز بوی آشنایی می‌داد. آفتاب سوزان و چمن‌های بلند و قرمز... صبر کن! چمن قرمز! او برسام را رها کرده و خوابیده بود؟

- خب! الوعهده وفا!

سرش را برگرداند و متوجه دختری قد بلند شد که پشتش به او بود.

گیج به دخترک نزدیک‌تر شد و توانست دقیق‌تر نگاهی بی‌اندازد. موهای بلند و تیره‌ی قرمز رنگ، چرا تا این حد باید برایش آشنا به نظر برسد؟

دختر مو قرمز برگشت و به چهره‌اش لبخندی زد. صورتش آن قدر زیبا و دلنشین بود که لحظه‌ای فراموش کرد کجاست.

- تو آذربانو هستی؟

با همان لبخند زیبا، سرش را به نشانه موافقت تکان داد. با دستش اشاره کرد که آفرین نزدیک تر شود. آذر همه چیز این دختر را می‌دانست. شخصیت عاقل‌تری نسبت به آنیا داشت.

- آفرین! من می‌دونم تو همیشه چی می‌خواستی.

ابروهای آفرین بالا رفت. عجیب بود که نمی‌توانست به خوبی فکر یا تمرکز کند پس تنها به یک جمله اکتفا کرد.

آفرین: چون چندسال داخل کالبد من بودی.

- درسته، چطوره این کالبد برای من بمونه و تو رو بفرستم اون کشوری که با دایانا راجبش خیال‌پردازی می‌کردید؟ زندگی عالی، شغل عالی، خونه و ماشین عالی، پیشنهاد وسوسه آمیزی هست، نه؟

حالت چهره‌ی آفرین در حال تغییر بود. البته... هوای آن بُعد میانه که تنها مناسب آذربانو بود، به آفرین آسیب میزد و اکسیژن کافی نداشت.

- اگه... اگه قبول نکنم چی؟

- اون موقع برمی‌گردی به زندگی آفرینی که بودی. البته چون من زمان زیادی قراره به سرزمینم برم تو داخل جنگل سرگردون می‌مونی تا من برگردم به کالبدت. حالا نظرت؟

لبخند پیروزمندانهای بر لبانش خودنمایی می کرد. می دانست قبول می کند، چه کسی این فرصت را از دست می دهد؟ حداقل از سرگردانی درون جنگلی پر خطر بهتر است.

اما کسی چه می داند؟ آفرین مانند دایانا نیست! زندگی را کمی سخت تر و جدی تر می بیند. پس تنها باید منتظر انتخاب نامعلومی ماند و به باقی داستان لبخند زد؟



R O M A N I K

سخن آخر نویسنده:

هر سرآغاری دلیل بر شروع داستانی نیست و هر پایانی ممکن است تازه شروع ماجرا باشد. این داستان کوتاه هم تنها معرفی نامهی کوتاهی از داستان اصلی است. به همین دلیل شروع و پایان گنگی داشت.

جلد دوم این اثر به صورت رمان و با نام "گارد آذرب: وارث لشف" نوشته خواهد شد.

اولین تجربه من بود که به پایان رسید و مثل همهی اولین‌ها قطعاً کم و کاستی‌های فراوانی داره. منتظرم که راجب ضعف‌هاش رو ازتون بشنوم و برای آینده درستش کنم.



R O M A N I K





«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به **این لینک** مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

## رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

